

آستانه

کریستینا پری روسی اوروگونه، ۱۹۴۱

زن هیچ وقت خواب نمی بیند و این مایه شوربختی و فلاکت اوست. فکر می کند چون خواب نمی بیند از چیزهایی درباره خودش بی خبر می ماند همان چیزها که رؤیاها بی تردید به او می دهند، برای او دروازه رؤیا وجود ندارد، دروازه ای که هر شب باز می شود تا همه یقین ها و بدیهیات روز را آماج پرسش کند. آن دروازه رؤیا را هم ندارد که ما از آن می گذریم تا به گذشته انواع موجودات برسیم به آنجا که زمانی دایناسورهایی بودیم میان شاخ و برگ درخت ها یا سنگ هایی در سیلابی. زن بر آستانه می ماند و آن دروازه ها همیشه به رویش بسته اند، به درون راهش نمی دهند من به او میگویم این هم برای خودش رؤیایی است کابوسی است این که پشت دری بهانی که به رویت باز نمی شود هر قدر که فشارش بدهی یا کوبه اش را به صدا در بیاری اما راستش را بخواهید آن دری که به کابوس باز می شود نه چفت و بست دارد و نه کوبه ای فقط یک سطح صاف است بارنگ قهوه ای، بلند و صاف مثل دیوار هر چه بر آن بکوبیم صدایی بلند نمی شود.

او با سرسختی آدمی که خواب نمی بیند حرفم را انکار می کند و می گوید: «توی این دنیا هیچ دری نیست که کلید نداشته باشد.» میگویم این جور درها توی رؤیاها هستند» در رؤیاها، درها باز نمی شوند، رودها یک باره خشک می شوند کوه ها دور خودشان می چرخند تلفن سنگی می شود و هیچ وقت به موقع سر قرارمان نمی رسیم. در رؤیا لباس زیر تنمان نیست تا بدن لختمان را بپوشاند آسانسور وسط طبقات می ایستد یا محکم به سقف می خورد و وقتی به سینما می رویم تمام صندلی ها پشت به پرده دارند در رؤیا اشیا کارکردشان را از دست می دهند تا تبدیل به مانع بشوند، یا قواعدی برای خودشان دارند که ما چیزی از آن ها نمی دانیم. او فکر می کند زنی که خواب نمی بیند دشمن زنی است که بیدار می ماند چون این زن تکه هایی از او را می دزدد شور و هیجان رازگشایی را از او می گیرد، یعنی آن وقت که ما فکر می کنیم چیزی را کشف کرده ایم که قبلاً نمی دانستیم یا فراموشش کرده بودیم.

با لحنی غم زده می گوید: «خواب تکه ای از نوشته ای است. چیزی که من بلد نیستم بنویسم و همین مایه تفاوت من با دیگران می شود، با همه آدم ها و حیواناتی که خواب می بینند.

مثل مسافر خسته ای است که دم دروازه مانده ثابت و بی حرکت مثل گیاهی.

محض دلداری به اش میگویم شاید آن قدر خسته است که نمی تواند از درگاه عبور کند شاید پیش از آنکه بخوابد بیش از حد به دنبال رؤیاهایش می گردد و وقتی آن تصویرها پیدایشان می شود آن ها را نمی بیند، چون فرسودگی زیادش آن چشم هایی را که درون چشم اوست بسته است. ما وقتی می خوابیم دو جفت چشم داریم یکی آن چشمه ای بیرونی که کارشان دیدن ظاهر چیزهاست و با روشنایی سروکار دارند و دیگری چشم رؤیابین، وقتی چشم های اول را می بندیم چشم های دیگر باز می شوند. او مسافری از راه دور است که بر آستانه می ماند نیم جان از خستگی و دیگر توانی ندارد که به آن طرف برود یا از رود یا از مرز عبور کند چون هر دو جفت چشمه اش را بسته است.

در جوابم فقط می گوید: کاش می شد چشمهام را بازکنم.»

گاهی اوقات از من می خواهد رؤیاهایم را برایش تعریف کنم و میدانم که بعدها در خلوت اتاقش با چراغ خاموش مثل دختر کوچکی که می خواهد دست به کاری زشت بزند پنهان می شود و سعی می کند خواب های مرا خواب ببیند اما خواب دیدن خواب دیگری دشوارتر از نوشتن داستان آدمی دیگر است و این ناتوانی پاک از کوره درمی بردش فکر می کند من قدرتی دارم که او ندارد و همین فکر مایه حسادت و زخم زبانش

می شود دلش می خواهد پیشانی من پرده سینمایی باشد تا وقتی می خوابم همه تصویرهای توی خواب را بر این پرده تماشا کند. اگر توی خواب لبخندی بزنم یا حرکتی بکنم که نشانه ناراحتی است بیدارم می کند و با لحنی شکوه آمیز می پرسد چه چیزی مایه شادی یا اندوهم شده. من همیشه جواب دقیقی ندارم رؤیاها آن قدر ظریف و شکننده اند که تا بیدار می شوی ناپدید می شوند به کارتنک چشم فرار می کنند و به عنکبوت های انگشت ها. فکر می کند دنیای رؤیا یک زندگی اضافی است که بعضی از ما داریم و کنجکاوی اش فقط وقتی کم و بیش ارضا می شود که من آخرین رؤیایم را برایش تعریف کرده باشم تعریف کردن رؤیا از دشوارترین هنرهاست، شاید فقط کافکا قادر بود رؤیا را تعریف کند بی آنکه رمز و راز آن را حذف کند نمادهاش را ناچیز جلوه بدهد و عقلانی اش کند

درست مثل بچه هایی که تاب تحمل کوچک ترین تغییر را ندارند و عاشق تکرار هستند یکسر اصرار می کند یک رؤیا را دوباره و سه باره برایش تعریف کنم قصه ای پر از آدم هایی که نمی شناسمشان شکل هایی عجیب و غریب تصادف هایی غیرواقعی در جاده و چقدر دلخور می شود اگر در روایت دوم چیزهایی باشد که در روایت اول نبوده

چیزی که بیشتر از هر رؤیایی دوست دارد رؤیای درون رحمی است رؤیای آب دارم زیرخطی مستقیم که بالای سرم است راه می روم و آن زیر هر چه هست آب زلالی است که . خیس نمی کند و وزنی ندارد، نه می بینیش و نه احساسش می کنی اما میدانی که آنجاست دارم روی زمینی پوشیده از ماسه نمناک راه می روم پیرهن سفید و شلوار سیاه پوشیده ام و دوروبرم ماهی ها شنا می کنند. زیر آب می خورم و می نوشم اما هیچ وقت شنا نمی کنم و شناور نمی مانم چون آب درست عین هواست و من خیلی طبیعی تنفس اش می کنم خط بالای سرم حدی است که هیچ وقت از آن عبور نمی کنم علاقه ای هم ندارم که بالاتر از آن بروم

به اش میگویم این شاید رؤیایی قدیمی باشد رؤیایی از گذشته، مربوط به منشأ ما وقتی که هنوز مردد بودیم که آدم بشویم یا ماهی. او به سهم خودش رؤیای پرواز را دوست دارد پریدن از این درخت به آن درخت، پرواز بالای پشت بام ها. گاهی اوقات وقتی می خوابد با نوک انگشتها پیشانی اش را کمی فشار می دهد تا رؤیایی بیرون بیارم بیدار نمی شود اما خواب هم نمی بیند. برایش آخرین رؤیایم را تعریف می کنم خواب زندانی در سلول انفرادی، جدا شده از روشنایی، زمان فضا صداهای آدمیان افتاده در بی نهایت سکوت و تاریکی نگهبانی پشت در سلول است و زندانی این قدرت را دارد که از پشت دیوار انگار که از پشت غشای رحم رؤیاهایش را به ذهن نگهبان تزریق کند و نگهبان از آن به بعد آرام و قرار ندارد چون گرفتار رؤیاهای زندانی شده. نگهبان به او قول می دهد آزادش کند به شرطی که بتواند شیری را که یکسر توی خواب شکارش می کند از او دور کند.

او خشک و خشن می گوید: «آن زندانی تو هستی.

رؤیاها مثل صندوق هستند رؤیاهای دیگری توی آن ها هست. گاهی اوقات پیش می آید که ما به جای این که در رؤیای اول بیدار شویم در رؤیای دوم از خواب می پریم و این نگرانمان می کند در رؤیای دوم سعی می کنم او را صدا بزنم اما جواب نمی دهد صدایم را نمی شنود بعد من بیدار می شوم و دوباره صدایم می زنیم آغوشم را برایش باز می کنم، بی آنکه بدانم این رؤیای اول است و این بار هم جوابم را نمی دهد.

به اش پیشنهاد می کنم پیش از خواب دوتایی باهم داستانی بسازیم. حتم دارم قسمت هایی از آن از ذهنمان می رود اما بقیه داستان که هردومان باهم سر هم کرده ایم بی آنکه خودمان بفهمیم به چشم درونمان راه می یابد (همان چشمی که فقط وقتی باز می شود که چشم بیرونی مان بسته باشد و این جوری او سرانجام موفق می شود خواب ببیند.

به اش میگویم باهم تا آستانه جلو می رویم بعد وقتی به آنجا رسیدیم از هم جدا می شویم پیشانی هم را می بوسیم و هر کدام جداگانه از

دروازه رد می‌شویم او از دروازه خودش من هم از دروازه خودم و صبح فردا، بعد از سفرهایی متفاوت باز همدیگر را می‌بینیم تو از درخت‌هایی که دیدی برای من حرف می‌زنی و من از کشتی که مرا به شهری برد که امیدوارم دیگر چشمم به آن نیفتد.»

آن شب سروقت همیشگی به بستر می‌رویم و نوبت من است که داستانی را شروع کنم که قرار است ما را باهم و بی‌آنکه خودمان احساس کنیم به آن دروازه مبارک برساند.

شروع می‌کنم مردی توی یک اتاق خالی است.

او می‌گوید: «پرده اتاق خیلی لطیف و نرم است. از مخمل قرمز است اما به یک‌طرف جمع شده.»

من ادامه می‌دهم مرد روی تخت دراز کشیده اما هنوز پیرهن سفید و شلوار تیره به تن دارد.

او دنباله داستان را می‌گیرد فکر می‌کنم این مرد از چیزی می‌ترسد. به همین خاطر هنوز لباسش را دریاورده

من می‌گویم: زنی کنار مرد هست با موی کوتاه طلایی چشم‌های آبی. او حرفم را تصحیح می‌کند نه چشمه‌اش سبز است با خال‌های آبی.»

قبول می‌کنم: «درست است. زن خوشگلی است اما پوستش سرد است مثل پوست آن‌هایی که خواب نمی‌بینند.

زن پیرهن صورتی پوشیده به نظر تو پوشیدن لباس این رنگی توی رختخواب از بی‌سلیقگی نیست؟

می‌گویم: «نه، عزیزم. این لباس خیلی به ات می‌آید.» می‌گوید: مرد کم مانده خوابش ببرد.

اعتراف می‌کنم: «آر خیلی خوابم می‌آید دارم یواش یواش به طرف دروازه‌ای می‌روم که آن بالابالاهاست.»

تو آهسته‌آهسته می‌روی آستین‌ها را بالا زده‌ای و چشم‌ها نیمه بسته است.»

راستی راستی خوابم می‌آید.

زن دارد دنبال تو می‌آید اما دم‌به‌دم از تو عقب‌تر می‌ماند. قدم‌هاش از قدم‌های تو کوتاه‌تر است علاوه بر این می‌ترسد گم بشود. چرا

بر نمی‌گردد؟ نگاهی به پشت سرت بیندازی، کهکش کنی؟

مرد خیلی خسته ست خود راه مسیرش را نشان می‌دهد، مثل آهن‌ربا می‌کشدش

می‌گوید: «این آهن‌ربای رؤیاست.

زن خیلی عقب‌افتاده دیگر دیده نمی‌شود از این گذشته من به آستانه رسیده‌ام.»

او دوباره گم‌شده دالان تاریک است و فاصله دیوارها تنگ او می‌ترسد. از تنهایی وحشت دارد.

من این آستانه را قبلاً دیده‌ام.»

اما من اصلاً نمی‌بینمش...

اگر برگردی، اگر دور خودت بچرخ هیچ‌وقت پیداش نمی‌کنی.»

من می‌ترسم.

«آه چه آستانه مبارکی همین‌که از اینجا رد شدی روشنایی را تشخیص

می‌دهی.

«تنهام نگذار.»

این قدر جایی نداریم.

«تنهام نگذار.»

من باید جلو بروم به آخر کوره راه رسیده ام. چشمهام بسته، دیگر نمی توانم حرف بزنم...

او ادامه می دهد بعد زن خودش را به جلو می کشد، رد هاله محو و تاری را می گیرد که قدم های مرد توی آن دالان تاریک برجا می گذارد،

بعد پیش از آنکه مرد از آستانه رد بشود چاقویی در پشتش فرومی کند.

من جلو آستانه تلوتلو می خورم مثل آدمی زخمی آرام آرام توی رؤیا سقوط می کنم عجیب است می لغزم می افتم حالا یک پایم بر آستانه است

اما پای دیگر عقب مانده جلو نمی آید حتم دارم که توی رؤیای دوم هستم هرچند درد پشتم احتمالاً از رؤیای اول است دلم می خواهد صدایش

کنم، اما به تجربه میدانم که جوابم را نمی دهد شاید رفته است، درست همان وقت که من بیهوده تلاش می کنم تا بیدار شوم و می لغزم و

توی لجه خون می افتم.